هو العلیم

تلازم علم و حلم در عالم حقیقی

شرح دعای افتتاح ـ مجلس هفتم

بیانات

علامه حاج سید محمدحسین حسینی طهرانی

قدّس الله سرّه

أعوذُ باللَه مِنَ الشّيطانِ الرّجيم

بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صَلَّى اللَه عَلىٰ محمّد و آلِهِ الطّاهِرين

و لَعنَةُ اللَه عَلىٰ أعدائِهِم أجمَعينَ

اَلحَمدُ لِلَّهِ عَلىٰ حِلمِهِ بَعدَ عِلمِهِ، و الحَمدُ لِلَّهِ عَلىٰ عَفوِهِ بَعدَ قُدرَتِهِ، و الحَمدُ لِلَّهِ عَلىٰ طولِ أناتِهِ فى غَضَبِهِ و هو قادِرٌ عَلىٰ ما يُريد.[1]

«تمام مراتب حمد، اختصاص به خدا دارد، چون او خداوندی حلیم است بعد از اینکه علیم است، حلم و بردباری و صبر دارد با وجود اینکه علم دارد، و عفو و آمرزش دارد با وجود اینکه قدرت دارد؛ و حمد اختصاص به خدا دارد، بر طول زمان بردباری و تحمّل و صبرش در عین غضبش، و در حالتی‌که بر هر کاری که بخواهد، قدرت دارد.»

منافات علم و حلم در میان اهل ظاهر

اصولاً جمع حلم با علم خیلی مشکل است،

[1] الإقبال، ج ۱، ص ۱٤۰، فقراتی از دعای شریف افتتاح.

یعنی کسی که عالم باشد و صبور و با تحمّل هم باشد، کم پیدا می‌شود؛ چون آن زیادی علم و فوَران علم و بصیرتِ در آن امر، به او اجازه نمی‌دهد که آن جهلی را که با او برخورد می‌کند و در مقابل او واقع می‌شود، تأمّل کند و تحمّل کند، فوراً می‌خواهد آن جهل را بشکند و از بین ببرد. اطبّای سابق، دکترهای سابق، طبیب‌ها، حکیم‌باشی‌ها، همهٔ اینها؛ چون اغلب خوب باسواد بودند، لذا تا مریض می‌رفت و می‌خواست دو کلمه با آنها صحبت کند، سرش داد می‌کشیدند.

خدا رحمت کند پیرزن‌های زمان سابق را که وقتی آدم دل‌درد یا کمر درد و یا دندان درد می‌گرفت، می‌گفتند: «آقاجان برو آویشن یا گل گاوزبان را دم کن و بخور، دلت خوب می‌شود.» و آدم هم خوب می‌شد.

بنیهٔ علمی فوق العاده و عمل بر اساس رضای الهی، دو شاخصهٔ طبیب‌های سابق

درسی که مردم در قدیم می‌خواندند، همان درس طلبگی بود، و می‌خواندند تا اینکه به مقام کمال برسند. آن‌وقت مردم یکی از این سه رشته را برای خود انتخاب می‌کردند: بعضی‌ها می‌رفتند به دنبال تعلیم و ترویج مبانی دینی و

پیشهٔ روحانیّت و اجتهاد و... ؛ بعضی‌ها طبیب می‌شدند؛ و بعضی‌ها که می‌خواستند کسب کنند و خیلی هم فکرشان خوب نبود، طبیب نمی‌شدند و کتاب‌فروش می‌شدند.

طبیب‌ها واقعاً درس می‌خواندند و خوب هم می‌فهمیدند، قرابادین کبیر را خوب می‌خواندند، تشریح الأعضاء را خوب می‌خواندند، تحفهٔ حکیم مؤمن را خوب می‌خواندند، خمسهٔ یونانی را خوب می‌خواندند، و کتاب‌های دیگری که در طب نوشته شده است. کار می‌کردند و زحمت هم می‌کشیدند، و مطّلع و با بصیرت و با فهم هم می‌شدند. آن‌وقت برای خدا هم طبابت می‌کردند؛ نه برای خودشان.

ما که آن زمان را ندیدیم؛ امّا پدرها، مادرها و نزدیکان برای ما نقل کرده‌اند که آنها چه آدم‌هایی بودند. پدر ما می‌فرمود:

در آن زمانی که وبا و مَجاعة[1] در طهران آمد و مردم می‌مردند، طبیبی بود به نام حکیمْ‌سقراط، که منزلش در اطراف سرچشمه بود و یک الاغ هم داشت که سوار این الاغ می‌شد و خودش می‌رفت به دنبال مریض‌هایی که نمی‌توانستند بیایند و به او مراجعه کنند.

---

[1] لغت‌نامهٔ دهخدا: «سال سخت و قحط که مردمان و حیوانات از گرسنگی تلف شوند.»

یک روز که ما مریض داشتیم، نزدیک غروب به منزل ما آمد و گفت: «آقا از صبح تا به حال، نود و هشت مریض را خودم رفتم برای عیادتشان، شاید برای یکی دو نفرشان خطر فوت باشد، إن‌شاءاللَه همه خوب می‌شوند!»

این حکیم باشی‌ها می‌رفتند و معاینه می‌کردند، آن‌وقت یک دوقرانی به ایشان حقّ‌القدم می‌دادند؛ اگر نداشتند و می‌دیدند که فقیر است، نمی‌گرفتند؛ حتّی به بعضی از مریض‌ها که بینوا بودند، پول دوایشان را هم می‌دادند و یا از همان دواهایی که خودشان درست می‌کردند، می‌دادند؛ و بعضی‌ها پول غذای مریض را هم می‌دادند.

اینها متخصّص هم بودند؛ نبض را می‌گرفتند و می‌گفتند: تو حصبه داری، سل داری، تب‌لازم داری، عِرق‌النَّسا داری، کلیه‌ات خراب است، و امثالهم. می‌گویند: نبض سی و دو قسم می‌زند! و آنها از طریق زدن نبض، مرض را می‌گفتند؛ یا اگر می‌خواستند علاوه بر نبض چیز دیگر را هم ضمیمه کنند، تخم چشم را نگاه می‌کردند و یا پلکش را می‌کشیدند پایین؛ و اگر می‌خواستند باز دقّتشان از این هم زیادتر بشود، زبان را می‌دیدند. دیگر این نبود که طبیبی بیاید شکم را معاینه بکند و قلب را با گوشی و... معاینه کند،

این حرف‌ها نبود؛ به آنجاها نمی‌رسید، یعنی مرض تشخیص داده شده بود!

این معاینه‌ها برای مردها بود؛ امّا زن‌ها فقط نبض! اصلاً هیچ طبیبی حلق زن یا چشم او را نمی‌دید.

یک دکتر نفیسی در طهران هست ـ این دوتا برادرند که خبر دادند مثل اینکه یک برادر فوت کرده و یکی هم ابوالقاسم است که دکتر بچّه‌هاست ـ که یک پدری داشت مؤدِّب نفس و یک جدّی داشت به نام ناظم‌الأطبّاء که در همین کوچهٔ ناظم‌الأطبّاء آخر خیابان سعدی ـ که منتهی می‌شود به خیابان برق و می‌خواهد بیفتد در خیابان ملّت ـ مطبّ داشت؛ خیلی مرد با فهمی هم بود، و یک کتاب در طب نوشته است، و یک کتاب هم در لغت نوشته است به نام فرهنگ نفیسی.[1] می‌گویند: او وقتی در مطبش می‌نشست، چون صندلی و مبل و این حرف‌ها که نبود، یک پوست‌تخت داشت و روی زمین بود و یک رحل قرآن هم جلویش بود. وقتی مریض می‌آمد، برای معاینه‌اش می‌رفت؛ وقتی هم نمی‌آمد، قرآن می‌خواند. یک پرده کشیده بود که مردها از این طرف می‌آمدند و دستشان را

---

[1] جهت اطّلاع از شخصیّت و آثار ناظم‌الأطبّاء رجوع شود به لغت‌نامهٔ دهخدا، واژهٔ «ناظم‌الأطبّاء».

می‌دید یا زبانشان را می‌دید و نسخه می‌نوشت؛ زن‌ها هم از آن طرف می‌آمدند و دستشان را از زیر پرده به ناظم‌الأطبّاء می‌دادند و او از زیر پرده نبضشان را می‌گرفت و نسخه می‌نوشت، و همه هم خوب می‌شدند!

امّا واقعاً خدا این‌طوری مردم را مبتلا کرده است!! خدا نکند گذر پوست به دبّاغ‌خانه بیفتد، پدر این مریض را درمی‌آورند، یک مرتبه، دو مرتبه، تجزیه، تست، عکس از همه‌جا.

ما یک رفیقی در قم داریم که خیلی پیش طبیب رفته و از همه‌جایش عکس برداشته است. می‌گفت:

یک مرتبه که آمدیم طهران، طبیب گفت: «آقا، مثلاً از فلان جا عکس بردارید!» گفتم: آقا از همه‌جا عکس برداشتم به جز آنجا؛ آن اطراف اصلاً هیچی نبوده، این هم مثل آنجا است. گفت: «این لازم است و باید کلکسیون عکس شما تمام بشود!»

بنده خودم در مطبّ یک طبیب قلبی بودم، مریضی را برده بودیم پیش او و او هم دستور نوار قلب داده بود ـ آن وقت برای نسخه بیست تومان می‌گرفتند، نوار هم هفتاد تومان بود، جمعاً نود تومان می‌شد ـ و مریض ما هم نوار برداشته بود. ما برای مرتبهٔ دیگر که رفتیم، طبیب باز هم گفت:

«نوار بردارید!» گفتیم: آقا، نوار برداشتیم! گفت: «خُب، برداشتید، پس دیگر لازم نیست!» همین! او نگفت: من نوار را ببینم که چه دارد، بعد نسخه را بنویسم! توجّه کردید؟!

طبیب‌های سابق متدیّن بودند، و برای پول هم کار نمی‌کردند، و لذا ثروتمند هم نبودند. حکیم‌باشی یک خانهٔ بزرگی داشت که یک اطاق بیرونی داشت برای پذیرایی و یک اطاق اندرونی هم داشت که بچّه‌هایش در آن اندرونی بودند. آنها با سواد بودند! و چون با سواد بودند و با مردم نمی‌خندیدند همه کس پیش آنها می‌رفت. تا خانمی می‌خواست با او صحبت کند و درد دل کند، او را دعوا می‌کرد که: «چرا به نسخه عمل نکردی؟!» چون به علم خودشان هم مغرور بودند؛ تا کسی مخالفت می‌کرد، سرش داد می‌کشیدند.

هر جاهلی که در مقابل عالم واقع شود، آن عالمْ تحمّل جهل او را ندارد و یک‌مرتبه می‌خواهد آن جاهل را در هم بکوبد!

تلازم علم و حلم در عالم حقیقی

این از قصّهٔ حکیم‌باشی که مثال زدم؛ و الاّ همه اصناف این‌طورند.

در روایات زیاد داریم: «عالم آن کسی است که حلم را با علم خود توأم کند.»

روایات زیادی است که: «علمای باللَه کسانی هستند که هر درجه‌ای که علم آنها بالا می‌رود، صبر و بردباری آنها هم به همان درجه و به همان میزان بالا بیاید.»[1] نه اینکه علمش بالا برود ولی حلمش همان‌جا بماند، و به تمام کائنات با نظر حقارت بنگرد و به همه بد بگوید و تندی و پرخاش کند و عصبانی شود؛ این‌طور نیستند![2] امیرالمؤمنین علیه السّلام دربارهٔ صفات متّقین در خطبهٔ همام دارند:

يَمزُجُ الحِلمَ بِالعِلم؛

«متّقین کسانی هستند که بردباری را با علم ممزوج و مخلوط می‌کنند.»[3] (یعنی علم بدون حلم به درد نمی‌خورد!)

اینجا داریم:

الحَمدُ لِلَّه علیٰ حِلمِه بعد عِلمِه؛ «حمد اختصاص به خدا دارد که با وجود علم، حلم دارد!»

---

[1] رجوع شود به الکافی، ج ۱، ص ۳۶، باب صفة العلماء.

[2] الکافی، ج ۱، ص ۳۷:

«عن أبی‌عبدالله علیه‌السّلام، قالَ: کان أمیرُالمُؤمنینَ علیه‌السّلام یَقولُ: "یا طالِبَ العِلمِ! إنّ لِلعالِمِ ثَلاثَ عَلاماتٍ: العِلمَ و الحِلمَ و الصَّمتَ؛ و لِلمُتَکَلِّفِ ثَلاثَ عَلاماتٍ: یُنازِعُ مَن فَوقَهُ بالمَعصیةِ، و یَظلِمُ مَن دونَهُ بالغَلَبةِ، و یُظاهِرُ الظَّلَمةَ."»

«امام صادق علیه السّلام فرمودند: حضرت امیرالمؤمنین علیه السّلام می‌فرمودند: "همانا برای عالم سه علامت است: علم، حلم و بردباری، و صمت و سکوت. و برای کسی که به تکلّف خود را عالم جلوه می‌دهد نیز سه علامت: با سرپیچی از برتر از خودش با او نزاع می‌کند، با غلبه بر کمتر از خودش به او ظلم می‌کند، و به ستمگران یاری می‌رساند."» (محقّق)

[3] نهج البلاغة (عبده)، ج ۲، ص ۱۶۳.

یعنی با وجود اینکه به عمل و گناه و خطا و نیّت بد انسان علم دارد، او را نمی‌گیرد و فوراً مؤاخذه و محاکمه نمی‌کند، و تعجیل به عقوبت نمی‌کند!

پیغمبر صلّی اللَه علیه و آله و سلّم: «عجله از شیطان است»

به‌طور کلّی عجله کار خوبی نیست؛ در روایت می‌فرماید: «العَجَلةُ مِنَ الشَّیطان؛[1] عجله از شیطان است.»

عجله غیر از سرعت است. سرعت، تند حرکت‌کردن است در آنجایی که تند حرکت‌کردن، ممدوح است و آن تند حرکت‌کردن، خارج از اندازه و حدّ نیست؛ عجله تندی‌ای است که خارج از حدّ است، و هر چیزی که خارج از حد باشد، غلط است.

اینکه شما می‌بینید در بالای مأذنه‌ها می‌گویند: «عَجِّلوا بِالصّلاةِ قبلَ الفَوت! عَجِّلوا بِالتَّوبة قبلَ المَوت!» روایتی نداریم و این ساختگیِ مردم است. بالای درب بعضی از مساجد هم می‌نویسند: «عَجِّلوا بالصّلاة»؛ درحالی‌که روایت نداریم.

---

[1] المحاسن، ج ۱، ص ۲۱۵.

در قرآن مجید داریم:

﴿وَسَارِعُوٓاْ إِلَىٰ مَغۡفِرَةٖ مِّن رَّبِّكُمۡ وَجَنَّةٍ عَرۡضُهَا ٱلسَّمَٰوَٰتُ وَٱلۡأَرۡضُ أُعِدَّتۡ لِلۡمُتَّقِينَ﴾.[1]

«سرعت کنید به سوی مغفرت خدا و بهشتی که خدا برای مؤمنین معیّن کرده است!»

سرعت کنید یعنی خود را پس نیندازید [و تأخیر نکنید]؛ تند بروید، امّا نه تندی‌ای که از حد تجاوز کنید.

افرادی که فقط علم دارند، در فتوا و قضاوت و رأی‌دادن عجله می‌کنند؛ آن تبحّر به آنها اجازه نمی‌دهد که صبر کنند و بعد قضاوت کنند، تا دو نفر برای حکومت پیش آنها بیایند فوراً حکم می‌کنند، چه بسا که همان سرعت او موجب اشتباهش بشود.

الجَوادُ قد یَکبو و الصّارِمُ قد یَنبو.[2] جواد: یعنی اسب تندرو؛ قد یکبو: گاهی اوقات به زانو زمین می‌خورد؛ و صارم: یعنی شمشیر برنده؛ قَد یَنْبو: گاهی اوقات کُند می‌شود. عالم هم بعضی اوقات زمین می‌خورد و در قضاوت و رأیش کُند می‌شود. این اسب اگر عجله کند، آن‌وقت هم خودش به خطر افتاده است

---

[1] سوره آل‌عمران (۳) آیه ۱۳۳.

[2] این کلام ضرب المثلی است عربی، و در شأن کسی گفته می‌شود که غالب اوقات در کمالِ اتقان و صحّت قول و عمل می‌باشد، لیکن گاهی خبط و اشتباهی از او سر می‌زند. (محقّق)

و هم دیگران؛ امّا اگر عجله نکند و قدری آرام‌تر راه برود، هم خودش به سلامت می‌رسد و هم راکب خودش را به سلامت می‌رساند.

بنابراین از صفات قاضی این است که اهل عجله نباشد.[1] قاضی وقتی که حکم می‌کند باید مطالب دو طرف را با کمال دقّت و احتیاط بررسی کند و تأمّل کند، و از روی صبر بین آن دو به تساوی حکم کند؛ اگر عجله کند درست نیست!

خداوند علیّ أعلیٰ آن‌قدر حلم دارد، در عین اینکه علم دارد! البتّه اگر خدا فقط علم داشت، و حلم نداشت، آن هم خیلی مهم بود، نه اینکه مهمّ نبود؛ چون علم خدا کافی است دیگر! علم دارد و چون علم دارد، به مقتضای علمش مؤاخذه

---

[1] من لایحضره الفقیه، ج ۳، ص ۱۳:

«رُوِیَ عن علیّ علیه‌السّلام، قال: "انّه قال رَسولُ اللهِ صلّی اللَه علیه و آله و سلّم:

إذا تَقاضیٰ إلیكَ رَجُلانِ، فلاتَقضِ لِلأوَّلِ حتّیٰ تَسمعَ منَ الآخَرِ! فإنّكَ إذا فَعَلتَ ذلكَ تَبَیَّنَ لَكَ القَضاء."»

"رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمودند:
هرگاه دو نفر نزد تو آمدند و درخواست کردند که بین آنها قضاوت کنی، هرگز به نفع فرد اوّل قضاوت نکن تا اینکه سخن دیگری را نیز بشنوی! چراکه وقتی این کار را انجام دهی و سخن دیگری را نیز بشنوی، حکم صحیح قضاوت برای تو آشکار خواهد شد." (محقّق)

می‌کند. بنده نمی‌تواند به خدا بگوید: «مؤاخذه نکن!» چون او عبد است و آن هم مولا است، مولا فرمانی داده ولی او اطاعت نکرده و مستحّق عقوبت شده است.

امّا نه، این‌قدر خدا عالی و رفیع و لطیف است که با وجود علم و با وجود اینکه می‌داند، به روی خود نمی‌آورد؛ بنده گناه و معصیت می‌کند و او اعتنا نمی‌کند، صبر می‌کند تا اینکه إن‌شاءاللَه این بنده خودبه‌خود برگردد و قبل از اینکه خدا او را مؤاخذه کند، راه را پیدا کند و برود.

پس بنابراین توأم کردن حلم با علم از صفات خدا و از صفات انبیا و اولیا است، و الاّ هر عالمی حلم ندارد.

تنافی قدرت با عفو و اغماض، در میان اهل دنیا

و الحَمدُ لِلَّهِ علیٰ عَفوِهِ بعدَ قُدرَتِه؛ «حمد اختصاص به خدا دارد که با وجود قدرت، عفو می‌کند!»

افرادی که قدرت دارند، اهل عفو و إغماض نیستند. مثلاً دزد آمده منزل کسی و می‌گویند: برو دزد را بگیر! می‌روند و دزد را می‌گیرند و می‌آورند. اگر صاحب‌خانه اهل قدرت نباشد، خب با دزد دعوایی می‌کند و یک سیلی می‌زند و می‌گوید: «چرا دزدی کردی؟!» امّا اگر مثلاً سلطانی است و قدرت دارد، که آن را به تمام

انحاءِ عقوبت، عقوبت کند می‌گوید: «تکّه تکّه‌اش کنید! دزد آمده منزل من دزدی کرده!!» و سابق هم اگر دزدها را گیر می‌آوردند، تکّه‌تکّه می‌کردند.

می‌گویند: در زمان مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی معروف که در مشهد بودند، و چون در یکی از دهات مشهد به نام نخودک تردّد می‌کردند، به حاج حسنعلی نخودکی معروف شده بودند، ولی در اصل اصفهانی بودند؛ چون اصلاً اصفهان بودند و مشهد نبودند. یکی از شاهزاده‌ها که گویا عین‌الدّوله بوده که در اصفهان حکومت داشته است یک روز یکی دوتا از قالیچه‌های قیمتی او را دزد می‌برد؛ می‌آیند پیش آشیخ حسنعلی که اهل ورد و دعا و مَغیبات بود و تقاضا می‌کنند که این دزد را پیدا کند.

آشیخ حسنعلی می‌گوید: «من کاری می‌کنم که دزد، قالیچه‌هایتان را بیاورد و بگذارد؛ ولی من دزد را معرّفی نمی‌کنم، و نمی‌توانم معرّفی کنم!»

گفتند: «نه آقا، حتماً این کار را باید بکنی! تقاضا می‌کنیم!» می‌گوید: «نه، نمی‌شود!» می‌گویند: «خیلی خوب، حالا بگو قالی‌ها را بیاورد!»

می‌گذرد، می‌بینند قالی‌ها در خانه است ـ حالا به چه وسیله‌ای قالی‌ها را آوردند و سر

جایش گذاشتند، خدا می‌داند! ـ عین‌الدّوله می‌بیند که آشیخ حسنعلی هم‌چنین قدرتی دارد که قالیچه‌هایی را که دزد برده بود، الآن آورده‌اند و در خانه پهن کرده‌اند؛ حاج حسنعلی را حاضر می‌کند و می‌گوید: «باید دزد را معرّفی کنی!» می‌گوید: «معرّفی نمی‌کنم.»

می‌گوید: «معرّفی نمی‌کنی؟!» رو می‌کند به أکَرِه‌ها و نوچه‌هایش و می‌گوید: «شیخ را بگیرید زیر شلاّق!»[1] و حاج شیخ حسنعلی را با این مقامات می‌اندازند زیر شلاّق! امّا همین‌که می‌خواهند شلاّق بزنند، گویا شیخ حسنعلی از آن اراده‌های باطنی می‌کند و دست آنها می‌ایستد و خود عین‌الدّوله به دل‌دردی مبتلا می‌شود، و دیگر خجالت می‌کشند و عذرخواهی می‌کنند و شیخ حسنعلی هم از آنجا برمی‌خیزد و می‌آید، و می‌گوید: «دیگر اصفهان نمی‌مانم!» و یک‌سره حرکت می‌کند برای مشهد، و دیگر هم از این کارها نمی‌کند، یعنی مال دزدی را پیدا نمی‌کند؛ چون اگر پیدا کند، خب می‌رود زیر شلاّق و می‌گویند: دزد را معرّفی کن!!

حالا اگر معرّفی کند، اوّلاً معرّفی‌اش غلط است؛ و ثانیاً اگر معرّفی کند آنها که به قانون

---

[1] نشان از بی‌نشان‌ها، بخش کرامات، حکایت ۸۱، با قدری اختلاف.

شرع، نمی‌توانند دست آن دزد را ببرند، چون باید چهار شاهد عادل دزد را ببینند که دزدی کرده است تا اینکه حد بر او جاری کنند؛ اینجا که شاهدِ عادل ندیده است و از روی علم غیب دزد را معیّن کرده است. حالا اگر دزد بیچاره را معرّفی کند، چه‌کارش می‌کند؟! شیخ را که زیر شلاّق می‌اندازد، خودِ دزد را زیر چه می‌اندازد؟! زیر شمشیر برّنده قطعه‌قطعه‌اش می‌کند!

ظهور قدرت حقیقی، در خویشتن‌داری و غلبه بر هواهای نفسانی

پس هر قدرتمندی عفو ندارد و عقاب می‌کند! امّا قدرت آن قدرتمندی واقعیّت دارد و از همهٔ قدرت‌ها عالی‌تر است، که قدرت خویشتن‌داری داشته باشد.

امیرالمؤمنین شجاع بود، امّا شجاعت داریم تا شجاعت! یک‌وقت شمشیر به دست می‌گیرد و می‌زند؛ ولی یک‌وقت شمشیر به دست می‌گیرد، امّا شمشیر به اختیار او است. قدرت اینجا است که در عین گرمیِ کار، در هر لحظه شمشیر در تحتِ ارادهٔ او است و به آن می‌گوید: اینجا بزن، آنجا نزن! اینجا این مقدار، آنجا آن مقدار! اینجا عقب بکش! اینجا شمشیر را غلاف کن، اینجا برهنه کن! و این مهمّ است؛ این شجاعت است!

خویشتن‌داری امیرالمؤمنین علیه السّلام در

عین قدرت

امیرالمؤمنین بعد از رحلت رسول خدا، شمشیر را غلاف کرد؛ این شَجاعت امیرالمؤمنین ـ شَجاعت؛ شُجاعت غلط است ـ از کندن درِ خیبر و کشتن عَمرو بن عبدوَد بالاتر است. شجاعت اینجا است که شمشیر در مشت او است و اگر بخواهد، تمام مدینه را سیلابِ خون می‌کند، امّا خدا و پیغمبر دوست ندارند. بر خود او هم خیلی گران است که شمشیر را غلاف کند؛ چون علی یگانه یل میدان بیشهٔ شجاعت و وصیّ پیغمبر است و دارند حقّ او را می‌برند، امّا صبر می‌کند برای نگهداری آن منظور عالی.

این خیلی مشکل است که انسان با وجود قدرت، دست به عمل نزند؛ شخصی قادر باشد و عفو کند. یک وقت شخصی گناهی انجام داده است و به انسان می‌گوید: «آقا ببخشید!» انسان هم می‌بیند که کاری از دستش برنمی‌آید و حتّی گوشمالی هم نمی‌تواند بدهد، می‌گوید: «آقا عفوت کردم!» امّا یک‌وقت بر تمام جهاتِ او مسلّط است، و آن شخص گناه‌کار در پنجه‌های او اسیر است و می‌گوید: «عفو کردم.» اینجا قیمت دارد، این را می‌گویند: گذشت.

الحمدُ لِلَّهِ علیٰ عفوِه بعدَ قُدرته؛ «بعد از اینکه قدرت دارد، به تمام معنا عفو می‌کند.»

بردباری و حلم خداوند در حین غضب نمودن

أنات به معنای بردباری و حلم است. حمد اختصاص به خدا دارد، حمد بر این کار خدا که أنات و بردباری‌اش خیلی بلند است و خیلی طول می‌کشد، در عین غضب. غضب دارد و غضب هم کرده است، چون عملی که انجام داده شده، عمل زشتی است و مستلزم رحمت نیست، بلکه مستلزم عقوبت است؛ امّا صبر می‌کند و مهلت می‌دهد، و همین‌طور، مهلت می‌دهد تا آنجایی که در سرحدّ امکان است، آنجایی که دیگر قابلیّت نیست و برای آن شخص متمرّد برگشت نیست: ﴿فَأَخَذْنَٰهُمْ أَخْذَ عَزِيزٍ مُّقْتَدِرٍ﴾[1]، او را با یدِ قدرت می‌گیرد. و این قدرت از طرف پروردگار، خیلی عجیب است؛ در عین غضب، می‌گوید: صبر کن!

صبر یعنی: آدم عصبانی شده است و دارد عرق می‌ریزد، در عین عصبانیّت که دشمن را گرفته است، صبر کند و یک مهلت عجیبی هم به او بدهد، و در عین عصبانیّت هم باشد!! امّا اگر آدم از عصبانیّت بیفتد و بعد او را مهلت بدهد، خب تغییر حال پیدا کرده است.

---

[1] سوره قمر (٥٤) آیه ٤٢.

خدا تغییر حال نمی‌دهد، پس وقتی خدا غضب کند، غضبش تبدیل به رحمت نمی‌شود، مگر اینکه طرف توبه کند یا برگردد. ولی وقتی این شخص به همان حال اوّلیهٔ خودش باقی است و توبه نکرده، پس غضب خدا هم ادامه دارد؛ امّا در عین اینکه غضبش ادامه دارد و هر لحظه می‌تواند طرف را عقاب کند، ولی عقاب نمی‌کند.

به‌خلاف افراد بشر که اگر بخواهند به مقتضای غضبشان عمل کنند، چه بسا زمان طول می‌کشد. مثلاً کسی دیگری را کشته است، حالا اگر ولیّ خون او می‌خواهد قاتل را قصاص کند، فوراً که نمی‌تواند او را بکشد؛ باید بیاید نزد حاکم و اثبات کند و حاکم هم باید حکم کند، و قبل از اینکه حاکم حکم کند که نمی‌تواند قصاص کند. ممکن است تا حاکم حکم کند، طول بکشد؛ یا برای اینکه شهود بیاورد، طول بکشد؛ و شاید اصلاً شهود نباشد و دعوایش ثابت نشود.

امّا خدا این‌طور نیست که برای اثبات انتقام و گوش‌مالی از آن کسی که تمرّد کرده است احتیاج به گذشت زمان یا پیدایش مکان مستعد و یا شرط و علل مُعدّه داشته باشد، هیچ لازم نیست! نفس ارادهٔ او قدرت اوست؛ بخواهد اراده کند

کار تمام است، ولی اراده نمی‌کند. و عالَم را روی این نگهداشته است!

﴿وَلَوۡ يُؤَاخِذُ ٱللَّهُ ٱلنَّاسَ بِظُلۡمِهِم مَّا تَرَكَ عَلَيۡهَا مِن دَآبَّةٖ﴾؛ «و اگر خدا بخواهد مردم را بر ظلمی که می‌کنند مؤاخذه کند، روی زمین یک جنبنده نمی‌ماند!»

﴿وَلَٰكِن يُؤَخِّرُهُمۡ إِلَىٰٓ أَجَلٖ مُّسَمًّى﴾؛[1] «تأخیر می‌اندازد تا آن زمان و اجلی که معیّن شده است.»

پس همهٔ افراد کم و بیش، به اختلاف درجات و مراتب خود ظلم می‌کنند، ولی خدا هیچ انتقام نمی‌گیرد واصلاً آنها را به ید قدرت خودش نمی‌گیرد.

حقیقت معنای خالقیّت و رازقیّت حضرت حق

الحمدُ للّه خالقِ الخَلقِ، باسطِ الرّزقِ، فالقِ الإصباحِ، ذی الجلالِ و الإکرامِ و الفَضلِ و الإنعامِ، الّذی بَعُدَ فلایُریٰ، و قَرُبَ فشَهِدَ النَّجویٰ، تبارَكَ و تعالیٰ![2]

حمد اختصاص به خدا دارد؛ خدایی که «خالق الخلق» است. خلق یعنی آفرینش، دستگاهِ وجود؛ اینجا خلق اعمّ از عالم خلق و عالم امر است! یعنی تمام مخلوقات خلق خدا حساب می‌شوند، ولو اینکه نفوس ملائکهٔ مقرّب و عالم ملکوت باشد، و

---

[1] سوره نحل (۱۶) آیه ۶۱.

[2] الإقبال، ج ۱، ص ۱۴۰، فقراتی از دعای شریف افتتاح.

تمام خلقت آنها به دست پروردگار است.

«باسط الرّزق؛ رزق را می‌گشاید (و سفره را پهن می‌کند) و مضایقه نمی‌کند.»

هر کسی از این سفرهٔ پروردگار روزی می‌برد! و این سفره به اندازه‌ای عجیب و غریب است که برای هر کسی سفرهٔ خاصّی انداخته است. مثل اینکه شما صد نفر را در منزلتان دعوت کنید و این صد نفر هر کدام یک غذای خاصّی دارد و شما هم برای هر کدام از آنها غذای خاصّی بگذارید؛ هزار نفرند، هزار غذای خاصّ! این عجیب نیست؟!

خداوند علیّ أعلیٰ به تعداد موجوداتی که خلق کرده است، روزی معیّنی برای آنها گذاشته است. شیرِ این مادر، به درد این بچّه می‌خورد نه به درد بچّهٔ دیگر؛ خداوند برای این بچّه‌ای که با این مادر ارتباط یافته، این شیر را درست کرده است، و این شیر برای این بچّه رسیده است. برای هر کدام از انسان‌ها یک غذایی، برای حیوانات یک غذایی، برای جمادات یک غذایی، برای حیوانات زیردریایی یک غذایی، برای هر موجودی از موجودات یک قسم از رزق رسیده است. آن‌وقت خود انسان یک مادّه‌ای و یک فکری و یک روحی دارد و هر کدام از آنها یک

وجودی دارند و رزقی می‌خواهند، و خداوند برای هر کدام آنها رزقی معیّن کرده است.

اندازهٔ این سفره‌ای که خداوند پهن کرده، بزرگ است به تعداد تمام موجودات؛ چون تمام موجوداتِ خداوند سر این سفره هستند، و هیچ موجودی نیست که از این سفره خارج باشد. پس سفرهٔ خدا کجا است؟ تمام عالمِ وجود، سفرهٔ خدا است، و همهٔ موجودات ـ از آن کِرمی که در زیر زمین است تا موجودات ملکوت أعلیٰ ـ سر این سفره هستند و به اختلاف انحاءِ رزق، روزی می‌خورند. حالا چه کسی می‌تواند بگوید: من جای خدا هستم، و من روزی مردم را متکفّلم؟!

داستان میهمانی‌دادن حضرت سلیمان علیه السّلام

می‌گویند: حضرت سلیمان علیه السّلام با خود قرار گذاشت که تمام غذای خدم و حشم و اهل آن شهر و قبیله‌ای را که بود ـ از حیوانات و مَواشی و گاو و گوسفند و اسب و هرچه که هست ـ به عهدهٔ ایشان باشد و بدهد. برای تمام اهل آن محل و برای حیوانات و... غذا پختند و تهیّه کردند، همین‌که نزدیک ظهر شد و خواستند غذا را برای همهٔ افراد قسمت کنند، یک ماهی در آن بندری که حضرت سلیمان منزل داشت، سر

از آب بیرون آورد و دهانش را باز کرد که: «من روزی می‌خواهم!» تمام آن غذاهایی را که تهیّه کرده بودند برای همه، به این ماهی دادند و در حلقش ریختند، امّا باز دهانش همان‌طور باز بود! گفتند: «ای ماهی، آخر خجالت نمی‌کشی؟! تو تمام روزی این دِه و شهر و قبیله را برداشتی و رفتی، ولی هنوز سیر نشدی؟!» گفت: «این نیم قُرت من بود، هنوز دو قرت و نیم من باقی است!»[1]

خدا می‌خواست نشان بدهد که: فقط یکی از ماهی‌های دریا را جلو آوردیم! پس هیچ‌کس کار ما را گردن نگیرد؛ سفرهٔ ما این‌طوری است! می‌گویند: بعضی اوقات این ماهی‌ها از دور می‌آیند و سرشان را تا کمر از آب بلند می‌کنند و جلوی کشتی می‌ایستند و کشتی را غرق می‌کنند؛ خدا این مقدار قدرت به آنها داده است! بعضی اوقات که از دور می‌آیند مثل کوهی هستند، و وقتی آن کشتی‌های بزرگی که مثل یک شهر است و تمام چرخ‌هایش مجهّز به پرّه‌های فلزی است، روی این ماهی می‌افتد، تمام چرخ‌ها به‌وسیلهٔ گردش، بدن این ماهی را تکّه تکّه می‌کند و آب دریا خون‌آلود می‌شود؛ والاّ جلوی

---

[1] مشارق أنوار اليقين، ص ٦٤.

کشتی را می‌گیرند و نمی‌گذارند که حرکت کند! آن ماهی که آمد جلوی کشتی حضرت یونس را گرفت، یک ماهی کوچکی بود که طعمه‌ای می‌خواست، یک آدم یا دوتا آدم توی حلقش می‌رفت، جواب می‌داد.

در دریا از این ماهی‌ها هست! تازه این یکی از مخلوقات خدا است که در این دریا است؛ و دریا یک ذرّه‌ای است در مقابل کهکشان‌ها و ستاره‌ها؛ و تمام این عالم طبیعت یک ذرّه‌ای است در مقابل عوالم دیگر. و همهٔ اینها روزی می‌خواهند، جبرئیل مدد می‌خواهد، اسرافیل مدد می‌خواهد، میکائیل مدد می‌خواهد.

بنابراین، «باسط الرّزق»؛ خدا بسط کرده، قبض نیست، دست خدا بسته نیست، او مُمسِک نیست و از آدم ممسک خوشش نمی‌آید. سفره را پهن کرده و انداخته است و می‌گوید: هر کسی از این سفره هر چه میل دارد بخورد! انواع و اقسام غذاها در این سفره هست!

حکمت‌هایی در آفرینش انسان

برای آن بچّه‌ای که در شکم مادر است یک غذا معیّن کرده است، این غذا از راه بند ناف است که موادّ حیاتی و خون از مادر به بچّه می‌رسد و رشد می‌کند.

این بچّه تا نُه ماهگی در شکم مادر است، قلبش می‌زند امّا نفس نمی‌کشد؛ چون در شکم مادر هوا نیست که نفس بکشد. امّا همین‌که این بچّه از شکم مادر بیرون می‌آید، روزی‌اش تبدیل می‌شود به هوا و باید به او هوا بدهند و اگر یک دقیقه نفس نکشد می‌میرد. تا یک دقیقه پیش مگر در شکم مادر نبود؟! در شکم مادر جای نفس‌کشیدن نیست، پس چرا نمی‌مرد؟! چرا نفس نمی‌کشید؟! امّا همین‌که متولّد شد باید نفس بکشد؛ خیلی عجیب است!! مثل ماهی که تا وقتی در آب است زنده است و زندگی‌اش به آب است، و اگر او را از آب بیاورند بیرون می‌میرد؛ بچّه را هم اگر قبل از موقع تولّدش از شکم مادر بیرون بیاورند، همین هوا او را می‌کُشد! این بچّه در شکم مادر است و زنده است و تنفّس هم نمی‌کند، امّا وقتی‌که متولّد شد حتماً باید تنفّس کند و اگر یک دقیقه تنفّس نکند می‌میرد.

آن‌وقت خدا همان خونی را که در رحم مادر است و به‌وسیلهٔ بند ناف، غذای بچّه است، تبدیل به شیر می‌کند! این خون چه مناسبتی با شیر دارد؟!

اینکه زن‌ها در ایّام عادتِ خود حائض می‌شوند، بزرگ‌ترین نعمتی است که خدا به آنها

داده است، و اصلاً زنی که حائض نشود مریض است و به درد نمی‌خورد؛ چون زنی که حائض می‌شود، رحم او استعداد پذیرش بچّه دارد، و خدا در وجود او کارخانهٔ آدم‌سازی خلق کرده است. هر کدام از دستگاه‌های بدن انسان یک کاری می‌کند: چشم می‌بیند، گوش می‌شنود، دست می‌دهد و می‌گیرد؛ امّا رحم زن، آدم درست می‌کند و آدم یعنی مظهر خدا، یعنی گویندهٔ لا إله إلّا اللَه، یعنی انسان با شعور. آدم‌سازی غیر از خون‌سازی و غیر از استخوان‌سازی است. آن‌وقت این خونی که به نام خون حیض در رحم مادر پیدا می‌شود، در وقتی‌که زن آبستن است، غذای بچّه است، و لذا زنِ آبستن حائض نمی‌شود مگر خیلی کم؛ و در وقتی‌که شیر می‌دهد این خون تبدیل به شیر می‌شود، و لذا زنی که شیر می‌دهد هم حائض نمی‌شود مگر به ندرت؛ و وقتی هم که زن نه حائض است و نه به بچّه شیر می‌دهد و نه آبستن است، این خون حیضْ رحم را تطهیر کرده و باز می‌کند و برای پذیرفتن آماده می‌کند. این غذای بچّه است که به این صور مختلف درمی‌آید!

می‌گویند: بهترین موادّ غذایی در شیر هست، از همهٔ غذاهایی که برای بچّه، بزرگ، مرد، زن،

پیر و جوان است، چیزی نیست که قوّه و قدرتش بیشتر، و سالم‌تر و کم اذیّت‌تر از شیر باشد؛ همین شیری که به این رقیقی است! و همین شیر استخوان‌های محکم بدن انسان را درست می‌کند. آن‌وقت این شیر را چقدر روان برداشته و از راه رگ‌ها به پستان مادر آورده است، و نوک پستان را مثل سر سوزن سوراخ کرده است که به گلوی بچّه نچکد و نجهد تا بچّه خفه نشود. و این دهانهٔ پستان هم به اندازهٔ دهان بچّه است، اگر دهانهٔ پستان بزرگ و مثلاً به اندازهٔ یک انار بود، این بچّه چطور می‌توانست زندگی کند؟! یا اگر دهان بچّه بزرگ بود، چطور می‌توانست سر پستان کوچک را بگیرد؟! اینها حساب دارد ها!

آن‌وقت به بچّه هم یاد داده است که تا متولّد می‌شود، بمَکد.

معروف است که می‌گویند: وقتی بچّه‌ها متولّد می‌شوند، مادر تا بیست و چهار ساعت به آنها شیر نمی‌دهد، بلکه کره و قنداب و... می‌دهد، و بعد از بیست و چهار ساعت شیرشان می‌دهد.

یک روز خدا به یکی از محارم ما یک اولاد داده بود، و به ما گفتند که بیایید برای دعا و اذان و اقامه، و اسمش را بگذارید. من که رفتم هنوز بیست و چهار ساعت نشده بود و به این بچّه

شیر نداده بودند؛ این بچّه را که در دامن من گذاشتند و من می‌خواستم دعا بخوانم، دیدم همین‌طور مدام لبش را هم‌چنین می‌کند و خودش دارد می‌مکد، و پستانی هم نیست!! چه کسی به این بچّه یاد داده است که بمکد؟ او خود به خود می‌مکد و دارد دنبال صید می‌گردد و دنبال روزی است، همان روزی‌ای که خدا برایش قرار داده است.

بچّه‌ای بدون شعور، نفهم، بدون ادراک که تا چند ماه پیش در شکم مادر، یک جامدی بود، و دو ماه قبل‌تر یک نطفه بود؛ الآن به این دنیا آمده است و آهسته آهسته دارد حسّ و شعورش باز می‌شود، و دارد می‌مکد. وقتی می‌مکد یعنی دارد با لسان حال و با این ادب ظاهر برای خودش جلب روزی می‌کند؛ خدا هم از آن‌طرف، پستان مادرش را برایش معیّن کرده است، شیرش آماده است و این لب را که به اندازهٔ پستان است بر پستان می‌گذارد. و خدا این غذایی را که خیلی نرم و گوارا و پُر خاصیّت است، و طوری قرار داده است که از پستان مادر قطره‌قطره بیرون نمی‌آید، که گلوی بچّه را بگیرد، بلکه از سوراخ‌های ریز آن به اندازه‌ای که می‌مکد شیر می‌آید؛ اگر شیر در پستان مادر زیاد هم باشد، زیاد نمی‌آید، بلکه همین‌قدری که می‌مکد

می‌آید.

مثل این برقِ شهری که خانه را هر مقداری که لامپ ببندیم، روشن می‌کند؛ اگر لامپ چهل بستیم، این لامپ چهل به اندازهٔ چهل وات برق می‌گیرد و خانه را روشن می‌کند؛ اگر لامپ هزار بستیم، به اندازهٔ هزار وات. برق، بی‌حساب می‌آید، امّا هر لامپ به اندازهٔ قابلیّت خودش از این برق می‌گیرد. شیر پستان مادر هم زیاد است ولی هر بچّه به اندازهٔ استعداد و قابلیّتش از آن می‌مکد. بعضی از مادرها به دو یا سه بچّه شیر می‌دادند؛ البتّه زن‌های سابق!! امّا حالا نمی‌دانم قضیّه چه شده است که دیگر در پستان زن‌ها شیر پیدا نمی‌شود؛ این هم از عقوبات آخر الزّمان است!

آن‌وقت این شیر رقیقِ لطیف می‌آید در بدن بچّه و تجزیه می‌شود؛ یک مقدار از این شیر تبدیل به خون می‌شود که خود آن خون تبدیل به گوشت و عصب و مخ و پی و استخوان می‌شود؛ و خود این شیر هم چیزهایی دارد که جذب خون می‌شود و برای بچّه ایجاد مغز و فکر و اندیشه می‌کند.

این یک روزی‌ای است که خداوند برای بچّه قرار داده است، و همهٔ بچّه‌هایی که از موجودات دیگر هستند هم یک روزیِ متناسب با خودشان

دارند: بچّهٔ مورچه، بچّهٔ مگس، بچّهٔ ملخ، بچّهٔ مرغ، بچّهٔ گرگ، بچّهٔ خفّاش. خفّاش یا همان شب‌کور یا شب‌پره پرنده‌ای است در میانِ پرندگان که تخم نمی‌گذارد، بلکه بچّه می‌زاید و حائض می‌شود، همیشه بچّه‌هایش را در زیر شکم خود نگه می‌دارد و هرجا که می‌پرد بچّه‌هایش با او هستند، و از پستان مادر شیر می‌خورند. شب‌ها در آسمان می‌پرد و حیوانات و پشه‌ها را می‌گیرد و می‌خورد، و می‌گویند: چشم هم ندارد! و این خفّاش چون نوک ندارد و مثل موش‌ها دندان دارد، به آن می‌گویند: موشِ پردار. این هم قسمی از پرندگان است که خدا این‌طور خلق کرده است. گسترهٔ سفرهٔ رزق پروردگار بر روزی‌های معنوی و مادّی

پیغمبر اکرم صلّی اللَه علیه و آله و سلّم هم روزی می‌خورد، ولی چه نوع روزی‌ای می‌خورد؟ آن حمیّت و فکر و اندیشه و ذهنشان نسبت به عالم ملکوت و تمام علوم اوّلین و آخرین را خدا به او می‌دهد، ولی می‌گوید: کم است! علم جبرئیل به او داده می‌شود، امّا باز ما فوق این علم را طلب می‌کند؛ مرکز علمِ خدا است دیگر! این هم یک روزی است!

پس رزق‌ها به انحاء و اقسام است، و روزی منحصر در روزی‌های مادّی نیست؛ روزی‌های

عقلی، روزی‌های فکری، روزی‌های حیاتی، روزی قدرت، روزی علم تا برسد به همین روزی‌های مادّی، تمام اینها همان سفرهٔ پروردگار است که گسترده شده است! «باسِط الرّزق»

«فالِق الإصباح» را معنا کردیم که خدا چگونه صبح را بیرون می‌آورد.

ذی الجلال و الإکرام؛ «خداوند علیّ أعلیٰ دارای جلال و إکرام است.»

اکرام یعنی جمال، کَرم به معنای بزرگی و لطافت و آقایی است؛ «ذی الجلال و الإکرام» یعنی: ذی الجلال و الجمال، هم دارای صفات اُبَّهت است ـاُبُهَّت و ابُّهَت غلط است؛ می‌گوید: «فلان کس دارای اُبُهّت است.» این غلط است؛ ـ و هم لطافت و جمال دارد. اگر بخواهم در مورد خصوصیّات کیفیّت جلال و جمال پروردگار بحث کنیم، ماه رمضان می‌گذرد و تمام می‌شود.

و الفَضل و الإنعام؛ «خداوند دارای تفضّل است، و دارای نعمت‌ها است و همین‌طور بر عالم وجود احسان و افاضه می‌کند.»

الّذی بَعُدَ فلا یُریٰ؛ «دور است و دیده نمی‌شود.»

و قَرُبَ فشَهِدَ النَّجویٰ؛ «نزدیک است و صحبت‌های در گوشی انسان را می‌فهمد.» (خدا

از طرفی دور است و دیده نمی‌شود، و از طرفی این‌قدر نزدیک است که نجوای آدم را می‌فهمد.) تبارک و تعالیٰ؛ «خیلی مبارک و بلند مرتبه است.»

حالا چگونه می‌شود که: «بَعُدَ فلا یُریٰ و قَرُبَ فشَهِدَ النّجویٰ»؟ اگر از این قسمت همین‌طور بگذریم، بی‌انصافی کرده‌ایم! إن‌شاءاللَه فردا شب توضیح بیشتری می‌دهیم که چگونه خداوند هم دور است و دیده نمی‌شود، و در عینِ دوری که دیده نمی‌شود، چنان نزدیک است که از خود انسان به انسان نزدیک‌تر است. «فشَهِدَ النّجویٰ» از باب تقریب گفته شده، و الاّ از آن هم به درگاه خدا نزدیک‌تر است.

إن‌شاءاللَه خداوند علیّ أعلیٰ یقین را زیاد کند و انسان، خدا را با تمام اسماء و صفات حسنای او بشناسد و به آن مقامْ مُقِرّ و معترف بشود.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل محمّد